

کانون نویسندگان و رویارویی با دولت ها

۱

این روزها، هم‌وزنات جریاناتی که در ارتباط با کانون نویسندگان در ایران پیش آمده، و بخصوص پس از ماجرای هراس انگیز دستگیری فرج سرکوهی و ماجرای نفرت برانگیز قتل‌های زنجیره‌ای، که مآلاً به تشکیل مجدد کانون نویسندگان و برگزاری انتخابات هیئت دبیران آن - همگی در حفاظت امنیت فراهم آمده از چاب‌دولت - انجامیده، بازنگری و نگارش تاریخ کانون نویسندگان ایران از یکسو و بحث فواید و مضرات رسمی شناخته شدن کانون از جانب دولت از سوی دیگر، رواج و رونق گرفته است و هرکس، از دید خود و طبیعتاً با توجه به ارتباط‌ها و گرایش‌های شخصی و گروهی اش دست‌بکار نوشتن این تاریخ شده است.

در این میانه، از آنجا که من یکی از آن گروه ۹ نفری بوده‌ام که در سال ۱۳۴۶ اولین اعلامیه در مخالفت با سانسور را امضاء کرده‌ام، در واقع امر، مبانی عملی تشکیل کانون نویسندگان را فراهم کردند، و سپس در طی سه سالی که کانون فعال بود همواره، بعنوان منشی کانون (حتی اگر به عضویت هیئت مدیره هم انتخاب می‌شدم)، کارهای اجرایی و اداری و روابط عمومی کانون را انجام می‌دادم، اغلب این نویسندگان یا در نوشته خود پادی از من می‌کنند و یا مستقیماً با من تماس گرفته و از من می‌خواهند تا آنان را در نگارش این تاریخ یاری کنم. اما من، با توجه به طبیعت گروهی و حتی گروهکی این کوشش‌ها همیشه از این کار طفره رفته‌ام. تاریخ را بالاخره کسی روزی خواهد نوشت و نقش هرکس هم به اندازه‌ی سهمش مشخص خواهد بود. اما، چندی پیش نامه‌ای بدستم رسید از آقای دکتر مسعود نقره‌کار که علاوه بر قصه نویسی و اداره نمایندگی کانون نویسندگان تبعیدی ایران در آمریکا، سرگرم نگارش چنین تاریخی نیز هستند. این نامه اشاره‌هایی دارد به سابقه مکاتبات ایشان با من که بعلمت عدم تقابل من بی‌نتیجه مانده است و سپس مطلبش اینگونه پایان یافته است که: « آنچه که از نظر من مهم است، جدا از دانستن و انعکاس نظرات شما درباره کانون نویسندگان ایران، این نیز هست که در برخی از پرسش‌ها و پاسخ‌های من و اعضا، قدیمی کانون نویسندگان در رابطه با تاریخ دوره اول کانون نویسندگان ایران، به شما و نیز دیدارهای شما با برخی مسئولین امنیتی و دولتی و رابطه شما با حکومتیان اشاره شده (درگفت و شنود با محمود عنایت، ناصر رحمانی نژاد و نیز مطلبی از شمس آل احمد و ...) به همین دلیل خواهش من این بوده و هست که ضمن پاسخ به سؤال‌های ارسالی، و سؤال‌های دیگری که در صورت تقابل برایتان خواهم فرستاد، به این دست مسائل هم اشاره شود و نظرات شما در رابطه با آنچه این عزیزان گفته‌اند نیز در این کتاب بیاید... »

من از این پرسش محتوم به سرعت می‌گذرم که چرا در مورد کانون نویسندگان ایران باید با کسانی مصاحبه شود که یا مثل دوست عزیزم آقای دکتر محمود عنایت هرگز در فعالیت‌های کانون شرکت نداشته‌اند و، در نتیجه، از اعضا، قدیمی کانون محسوب نمی‌شوند و یا مثل هنرمند گرامی آقای ناصر رحمانی نژاد خیلی دیر به کانون پیوسته و هرگز نیز در جریان اداره کانون قرار نگرفته‌اند و یا مثل آقای شمس آل احمدند، که حتی در مقام برادری جلال آل احمد نیز هرگز در کانون جز عضویت بی‌اثر نقشبنداشته‌اند. اما، در عین حال، با توجه به اشارات نامه آقای نقره‌کار، می‌بینم که ممکن است اکنون چاه ویل جدید و نالازمی از سوء

تفاهم در سر راه عده ای که اکنون دیگر کاری به کار کانون و کانونیان ندارند نیز کنده شده باشد. پس اکنون، بجای پاسخ دادن به نامه‌ی ایشان، می‌کوشم که در اینجا گوشه‌هایی از تاریخ نانوشته کانون را، در برخوردهائی با دولتیان که خود شاهد آن بوده‌ام، بیاورم و البته وقتی هم که این مطلب چاپ شد نسخه‌ای از آن را برای آقای دکتر مسعود نقره کار بفرستم.

۲

واقعیت این است که کانون نویسندگان ایران، با همه اشاراتی که در اساسنامه و مرامنامه اش به «صنفی» بودن خود داشته و دارد، و درست به لحاظ نوع تفسیری که از این «صنفی» بودن در برابر نهادهای به نام دولت که منافع صنفی نویسندگان را بمخاطره می‌اندازد بدست داده، همواره یک نهاد اجتماعی-سیاسی بوده است؛ نهادهای که نه تنها در راستای آزادی قلم ناچار شده است با نهاد حکومت مسلط در بیافتند بلکه خود آن آزادی قلم را نیز بیشتر بمخاطر فراهم آوردن امکان بیان نظرات سیاسی اعضا، خود خراسته است تا مثلاً آزادی انتشار آثار پرنوگرافیک. و به همین دلیل هم هست که نود درصد از اعضا، این کانون را نویسندگان و شاعرانی تشکیل داده‌اند که می‌خواستند حرف سیاسی بزنند و اجازه نداشته‌اند. در نتیجه نه حسینقلی مستعان‌ها و نه رهی معیری‌ها (بعنوان دو نویسنده و شاعر تپه‌بیک غیر سیاسی) هیچ کدام کاری به کار کانون و اهداف آن نداشته‌اند.

نیز همینجا باید اشاره ای کنم به دو تشکل دیگر در ایران پیش از انقلاب: نخست «سندیکای نویسندگان مطبوعات» که بعنوان یک سازمان صنفی از جانب دولت و وزارت کار و امور اجتماعی برسمیت شناخته می‌شد و برخی از اعضا، کانون نویسندگان هم عضو آن بودند اما فعالیتشان در آن سندیکا به همان مسائل صنفی و اجتماعی محدود می‌شد و مثلاً ایجاد «کوی نویسندگان» با کمک‌های دولتی نتیجه این ارتباط حقوقی بود. و دیگری «انجمن قلم» که شعبه ایرانی انجمن جهانی Pen بود. البته این روزها این انجمن جهانی سخت در مورد مسائل مبتلابه نویسندگان ایران فعال است، اما آن روزها شعبه ایرانی آن، به ریاست زین العابدین رهنما، کلوب نویسندگان سنتی و نزدیک به حکومت ایران محسوب می‌شد که طبعاً کاری با یا مشکلی به نام سانسور نداشتن.

باری، می‌خواهم بگویم که کانون، هم از آغاز، فرزند رویارویی و برخورد نویسنده با دولت بود و بدون فعال بودن یکی از دو سوی این معادله حکم سالبه به انتفاع موضوع را پیدا می‌کرد. پس، لاجرم، نوع و نحوه و مورد برخورد با دولت و نیروهای سیاسی همواره مهمترین مشغله ذهنی گردانندگان کانون بوده است.

موضوع تشکیل کانون خود به آغاز نیمه دوم دهه ۱۳۴۰ بر می‌گردد. آن روزها، سه شنبه ساعت ۱۱ صبح عده‌ای از ما در کافه فیروز جمع می‌شدیم. این سنتی پنج شش ساله بود که با ظهور جلال آل احمد در آن کافه، و در آن روز و آن ساعت، جنبه رسمی تری بخود گرفته بود. شرکت کنندگان در این گردهمآنی‌ها هر یک عضو گروه‌های ادبی مختلفی بودند. یعنی، در نیمه اول دهه ۱۳۴۰ ما شاهد پیدایش و فعالیت گروه‌های گوناگونی بودیم که در ساحت ادبیات ما ظهور کرده و یا از گذشته فعال تر شده بودند. من خود در سال ۱۳۴۵، هنگامی که سردبیر ضمیمه ادبی-هنری مجله خوشه بودم، طی سلسله مقالاتی با عنوان «خانواده‌های اهل ادب» به این دسته بندی‌ها پرداخته بودم که اکنون به آنها دسترسی ندارم اما می‌دانم که برای شناخت

حال و هوای آن روزها خواندن آن مقالات می تواند جالب باشد. (و همینجا اقرار کنم که آن روزها در کاربرد این واژه «خانواده» به مفهوم «مافیائی» آن توجه داشتم) به هر حال روزهای سه شنبه کافه فیروز محل گردهمایی نویسندگانی بود که شاید بتوان آنها را با صفت «مستقل» مشخص کرد. بسیاری از نویسندگان شهرستانی هم همیشه سفر خود به تهران را طوری تنظیم می کردند که سه شنبه را در کافه فیروز باشند. در اواسط دهه ۱۳۴۰ آل احمد توانسته بود نسبت به برخی از این گروه ها نوعی تسلط شخصی را اعمال کند. مثلاً ما همه می دانستیم که نشریه آرش اگرچه در آغاز از جانب ابراهیم گلستان و فروغ فرخزاد حمایت می شد اما با مرگ فرخزاد در ۱۳۴۵ (که انعکاس بی سابقه و وسیع آن خود یکی از اسباب اساسی رسمیت یافتن شعر نو در ایران بود) رفته رفته به آل احمد تمایل پیدا کرده است. یا «جهان نو» در بست در تیول آل احمد است و «جنگ خراسان» و «جنگ اصفهان» هم با آل احمد همدل اند. این گروه بندی ها حاصل حال و هوای نسبتاً آزادانه ای بود که پس از یگیری و بیتهای ۳۲ تا ۳۹ و با پیروزی کندی در انتخابات آمریکا بر ایران مستولی شده بود. در حالی که در سرآغاز نیمه دوم دهه ۱۳۴۰، که با جشن های تاجگذاری شاه ایران مصادف بود، ما شاهد کم رنگ شدن این قضا و نیز متعین شدن حاصل سیاسی آن بصورت پیدایش کانون نویسندگان ایران بودیم.

باری، در خزان ۱۳۴۶، و بعنوان یکی از پسماند های تاجگذاری شاه، تصمیم خانم فرح پهلوی برای برگزاری کنگره شاعران ایران (که این بار می خواست، علاوه بر مدیحه سرایان سنتی، شاعران نوسرا را نیز ضمیمه کند) مسئله رابطه نویسنده و دولت را بصورتی جدی مطرح کرد. برخی از شاعران فیروزنشین (۱) دعوتنامه هائی را از وزارت فرهنگ و هنر برای شرکت در این کنگره دریافت داشته بودند و هیچ کدام هم جرأت نداشتند اعلام کنند که نمی خواهند در این نمایش شرکت کنند. پس، موضوع در یکی از این سه شنبه ها از جانب دریافت کنندگان دعوتنامه ها مطرح شد و آل احمد بلافاصله پیشنهاد کرد که موضوع را از سطح تقابل فردی شاعران با دولت بیرون کشیده و آن را تبدیل به تقابل عمومی شاعران کنیم. این نظر پسندیده افتاد و عده ای مأمور نوشتن اعلامیه ای در این مورد شدند. من از آوردن دقیق این جریان خودداری می کنم و می گویم تا مطلبی را بر حول محور رابطه کانون و دولت ها محدود سازم. همان روزی که امضاء کنندگان اعلامیه در خانه آل احمد حضور یافتند تا امضاء های پراکنده بر نسخ ۹ گانه را یک کاسه سازند معلوم شد که خانم فرح پهلوی از تصمیم خود منصرف شده است. یقین دارم که برخی از نویسندگان که توی رودریابستی به امضاء اعلامیه و حضور در آن جلسه تن داده بودند آرزو می کردند که با انحلال کنگره شاعران کار آن گرد همائی هم به پایان رسد. اما آل احمد اجازه پخته شدن چنین فکر و کاری را نداد. او، که بخصوص از حضور کسانی همچون به آذین و نادرپور و کسرائی که هیچگاه در حول و حوش او حضور نمی یافتند به هیجان آمده بود، پیشنهاد کرد که، با استفاده از فرصت بی نظیر گردهمائی نویسندگان و شاعران جناح های گوناگون، همگی به ایجاد مجمعی از نویسندگان برای مبارزه با سانسور اقدام کنیم. این پیشنهاد مورد موافقت اکثریت حاضران در آن مجلس قرار گرفت و قرار شد برای بحث درباره اهداف و برنامه های این مجمع جلساتی هفتگی در خانه های ما تشکیل شود.

طبعاً اولین بحث این جلسات به رابطه ما با دولت مربوط می شد. بزودی معلوم شد که نظر عمومی آن است که این جمع تازه نیز باید بصورت يك نهاد رسمی عمل کند. آل احمد و بخشی از شرکت کنندگان در جلسات، و از جمله من، با این فکر موافق نبودیم و با آن را بی نتیجه می دانستیم اما مثلاً سخنان عباس پهلوان، سردهیبر مجله پر نفوذ فردوسی، در یکی از نشست های عمومی، مبنی بر اینکه حاضر نیست در تشکیلاتی که به «براندازی حکومت» می اندیشد عضو باشد و موافقت جلال آل احمد با این نظر، خود از موجبات قاطعیت یافتن این فکر شد.

بزودی هیئتی مأمور نوشتن اساسنامه برای تشکیلات جدید شد. این اساسنامه امور تشکیلاتی کانون را منظم می کرد و، به پیشنهاد به آذین و هم به قلم او، مرامنامه ای نیز تهیه دیده شد که از درگیری نویسندگان با دولت ها و مسئله سانسور سخن می گفت و از آزادی های مصرح در قانون اساسی و اعلامیه جهانی حقوق بشر، که ایران از امضاء کنندگان آن بود، دفاع می کرد. دو ماهی جلسات بررسی اساسنامه برقرار بود و عاقبت در بهار ۱۳۴۷ تشکلی به نام کانون نویسندگان ایران بوجود آمد و نخستین انتخابات هیئت دبیران آن انجام شد. در این انتخابات من بعنوان منشی کانون انتخاب شدم و تا سه سال بعد که کانون به تعطیل کشانده شد این موقعیت را حفظ کردم.

در عین حال، نخستین مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران، با توجه به تقابلی عمومی برای داشتن فعالیت های مجاز و قانونی، به نخستین هیئت مدیره خود مأموریت داد تا کانون را در اداره ثبت شرکت ها به ثبت برساند و هیئت مدیره هم رئیس کانون، یعنی خانم سیمین دانشور (همسر جلال آل احمد) و نیز منشی کانون، یعنی مرا، مأمور انجام این کار کرد. بزودی سیمین خانم به من اطلاع داد که برادر صاحب امتیاز نشریه «آرش»، آقای به نام «نراقی»، رئیس سازمان ثبت شرکت هاست و سیمین خانم به اصطلاح سفارش مرا به او کرده است. اما در اولین ملاقات با آقای نراقی معلوم شد که این سازمان تنها وقتی می تواند شرکتی را ثبت کند که شهرتانی کل کشور با این کار موافقت کرده باشد. بدینسان ایشان مرا راهی شهرتانی کرد. در شهرتانی دفتری برای رسیدگی به امور شرکت ها وجود داشت که من به آنجا مراجعه کردم. آنها چندین فرم مختلف را در اختیارم گذاشتند و گفتند که باید يك يك اعضا هیئت دبیران کانون فرم ها را پر کرده و آنها را همراه با چند قطعه عکس به اداره مزبور مسترد دارند. مطرح شدن این موضوع در هیئت مدیره طوفانی برانگیخت. مثلاً به آذین بشدت با این عمل مخالف بود اما خانم دانشور (و طبعاً آل احمد که در انتخابات شرکت نکرده بود اما از طریق سیمین خانم در جریان کارها قرار داشت) کوشید همگی را متقاعد کند که باید حجت را تمام کرد و همه راه های قانونی را طی نمود. پر کردن فرم ها و تهیه عکس ها مدتی به طول انجامید و عاقبت در یکی از روزهای گرم تابستان ۱۳۴۷ من با پرونده کامل شده به شهرتانی مراجعه کردم و اوراق و عکس ها را تحویل جناب سروانی که پشت میز نشسته بود دادم و رسید گرفتم. دو ماه تمام هر هفته یکی دو بار کار من مراجعه به شهرتانی بود و شنیدن این پاسخ که «پرونده در دست رسیدگی ست.» عاقبت يك بار جناب سروان مربوطه مرا صدا کرد و گفت «از جانب ما به این آقایان بگویند که تشکیل کانون مورد موافقت مقامات مملکتی قرار نگرفته است و شماها هم بهتر است این کار را تعقیب نکنید».

هیئت دبیران با دریافت این خبر تصمیم گرفت برای کسب تکلیف مجمع عمومی فوق العاده ای را تشکیل دهد. این جلسه نیز در خانه سیمین خانم و آل احمد تشکیل شد. اکنون اعضا کانون با صورت مسئله

غامضی روبرو بودند: دولت، طی يك اظهار نظر شفاهی، از برسمیت شناختن قانون و ثبت آن سر باز زده و تلویحاً کوشیده بود قانون را يك تشکل غیرقانونی قلمداد کند. حال تکلیف چه بود؟ باز یقین داریم که بسیاری میل داشتند که مطلب همانجا درز گرفته شود و مجمع کوچک نویسندگان از هم بپاشد. اما، بار دیگر، این آل احمد بود که صدا صاف کرد و گفت: «ببینید خانم ها و آقایان. ما قانون را بر اساس قانون اساسی این مملکت بوجود آورده ایم و قانون هم می گوید که شهروندان ایرانی آزادند که برای خود جمععات و قانون هائی را بوجود آورند که فعالیتشان با قانون اساسی مغایرت نداشته باشد. حالا دولت آمده است و مسئله ثبت شرکت ها را مطرح کرده و اداره ثبت هم گوش بفرمان شهربانی ایستاده و شهربانی هم چشم به تصمیم مقامات مافوق دارد. اما هیچ کدام از این ها اصل حق و آزادی ما را برای داشتن قانون منتفی نمی کند. یعنی ما، چه دولت بخواهد و چه نخواهد، رسمی هستیم چرا که اراده کرده ایم بر اساس قانون اساسی مملکت قانونی از آن خود داشته باشیم. بنا بر این من پیشنهاد می کنم که ما خودمان را رسمی بدانیم و رسمی اعلام کنیم و بکوشیم در راستای اهداف قانون فعالیت داشته باشیم.» (البته که این ها همه نقل به مفهوم و معنی ست). کسی دیگر روی این حرف حرقی نزد و هیئت مدیره مأمور شد که براساس این تفاهم جدید از مفهوم قانونی و رسمی بودن قانون فعالیت های مختلفی را برای آن سامان دهد.

ع

از آن پس ما بودیم و گرفتاری های ناشی از وضعیت قانونی به ثبت نرسیده. نه جا و دفتری را برای قانون به ما اجاره می دادند و نه نشریه ای حاضر می شد مطالبی را که با نام قانون نوشته می شد منتشر کند. اولین جایی که قانون نویسندگان ایران با نام خود اعلام موجودیت کرد پای آگهی تسلیت به نادر نادرپور بود که مادر خویش را از دست داده بود. آن روز عصر، کیهان را که می گشود نام قانون در بالای صفحه آگهی های تسلیت بچشم می خورد که فوت مادر را به شاعر بزرگ ایران تسلیت می گفت. و آگهی بعدی نام همه اعضا قانون نویسندگان را قهرست کرده بود.

در مرحله ای دیگر، عباس پهلوان نیز خیرها و مطالبی از قانون را در فردوسی منعکس می ساخت و از این بابت چندین بار به دردمس افتاد که جای طرح جزئیاتش اینجا نیست. ما از آن پس کوشیدیم قانون را در زمینه های مختلف فعال کنیم. از جمله این فعالیت ها برگزاری شب یادبود نیماپوشیج در دانشکده ادبیات بود و برگزاری جلسات سخنرانی و بحث در تالار ایران که زحمت بسیاری به پای هر يك از آنها کشیده شد. بهر حال بنظر می رسید که در آن زمان دولت با ما عماشات می کند. یعنی هنوز معلوم نبود که چه تصمیمی در مورد قانون ما گرفته خواهد شد.

موقعیت دیگری که دوباره ما را با دولت رویاروی کرد به قانون «حمایت از حقوق مولف و مصنف» مربوط می شد. وزارت فرهنگ و هنر لایحه ای را به مجلس شورا برده بود که ظاهراً از روی لوایح «کپی رایت» کشورهای دیگر گرفته برداری شده بود و راه های قانونی حمایت از حقوق هنرمندان و نویسندگان و مصنفان را تعیین می کرد. اما لایحه مزبور در ماده اول خود حمایت از این حقوق را منوط به ثبت آثار در اداره ای که به همین منظور بوجود می آمد می کرد. بلافاصله می شد فهمید که دولت کوشیده است تا از طریق اصرار به ثبت آثار همگان را به «اداره ثبت» خود بکشاند و آنگاه تنها به آثاری اجازه نشر دهد و تنها از آثاری حمایت کند

که از فیلتر سانسور دولتی رد می شوند. آن روزها مسعود بهنود در روزنامه «آیندگان» مدیریت داریوش همایون کار می کرد و هم او موافقت کرد که من تحت عنوان بررسی این لایحه نظرات کانون را بصورت يك نقد حقوقی عرضه کنم. مطالب من در چند شماره از روزنامه منعکس شد. در عین حال، هیئت مدیره نامه ای را به کمیسیون فرهنگ و هنر مجلس نوشته و به مفاد این لایحه اعتراض کرد. من این نامه را به دفتر واردات مجلس تحویل داده و رسید گرفتم. از آنجا که در آن روزها کانون برای خود دفتر و دستکی نداشت جلسات کانون اغلب در خانه من تشکیل می شد و در نامه های رسمی هم از آدرس من بعنوان آدرس کانون استفاده می شد. یکی از شب ها زنگ خانه من بصدا در آمد و وقتی آن را گشودم با آقایانی مواجه شدم که خود را «سعید وزیری» معرفی کرد. ایشان به من گفتند که از جانب کمیسیون فرهنگ و هنر مجلس آمده اند تا از کانون بخواهند نماینده ای را برای شرکت در جلسات رسیدگی به لایحه حمایت از حقوق مولفین و مصنفین که از دو روز بعد آغاز می شد معرفی کنند. من ایشان را بداخل خانه دعوت کردم اما ایشان نپذیرفت و فقط نام و نشان خود را در اختیار من گذاشت و در تاریکی شب گم شد. من بلافاصله با خانم دانشور، رئیس کانون، تماس گرفتم. معلوم بود که ایشان از جریان امر اطلاع دارد چرا که هیچ تعجبی نشان نداد و فقط به من گفت تو بهتر است با نادرپور حرف بزنی که عضو هیئت دبیران و سخنگوی کانون است. فردای آن روز با نادرپور تماس گرفتم و ایشان گفتند که برای شرکت در این جلسات آمادگی ندارند و افزودند: «این مطلب را که تا کنون خود شما تعقیب کرده اید و با جزئیات لایحه آشنائی دارید، پس بهتر است خودتان بعنوان نماینده کانون در این جلسات شرکت کنید.» خانم دانشور هم همین مطلب را تأکید و من در روز موعود به مجلس شورا رفتم.

جلسه کمیسیون فرهنگ و هنر مجلس در تالار وسیعی در ساختمان بهارستان تشکیل شده بود. ریاست جلسه با آقای مجید محسنی بود که پس از بازنشستگی از هنرپیشگی، و با حفظ سمت ریاست سندیکای هنرمندان سینمای ایران، نماینده مردم دماوند در مجلس شورا محسوب می شد. پیش از تشکیل جلسه و هنگامی که بین نمایندگان می گشتیم و آقای سعید وزیری مرا بعنوان نماینده کانون نویسندگان ایران معرفی می کرد با خانم شوکت منک جهتیتی روبرو شدم که در کودکی شاگرد کودکستان او بودم. همین مطلب را با ایشان در میان نهادم و ایشان هم از اینکه یکی از شاگردانش به مقام نمایندگی نویسندگان ایران رسیده است اظهار خوشحالی کرد. کاملاً معلوم بود که حضار چیزی راجع به کانون نویسندگان ایران نشنیده اند و احتمالاً آن را با همان «انجمن قلم» کذائی یکی می دانند. باری، جلسه رسمی شد و آقای محسنی از من خواست که نظرات کانون را در مورد لایحه توضیح دهم. من ابتدا کمی از کانون نویسندگان ایران و تفاوتش با سندیکای نویسندگان و انجمن قلم گفتم و توضیح دادم که ما خواهان پاسداری آزادی های داده شده در قانون اساسی هستیم و در نتیجه فکر می کنیم که دولت ها نباید این آزادی ها را به هر بهانه که باشد محدود سازند و فکر می کنیم که این لایحه تحت پوشش حمایت می خواهد سانسور را قانونی کند. من سخنانم را که حدود بیست دقیقه طول کشید با این نکته پایان دادم که «خانم ها و آقایان، شما در اینجا بر صندلی نمایندگانی تکیه زده اید که از دل انقلاب مشروطه بیرون آمدند، قانون اساسی ما را نوشتند و آزادی های ما را تضمین کردند. امید ما نویسندگان ایران آن است که شما نخواهید استعانت بعنوان قانونی کنندگان سانسور در تاریخ کشورمان ثبت شود. چاره کار شما هم ساده است. اگر بخواهید می توانید همه این لایحه را تصویب کنید، اما تقاضای ما آن است که در ماده يك کلمه «الزامی» را در جمله «ثبت آثار الزامیست» به «اختیاری» تبدیل کنید. آخر حمایت

کننده ی من که نمی تواند بزور از من بخواهد که بروم ائرم را در اداره او به ثبت برسانم چرا که او می خواهد از من حمایت کند.

در پایان سخنانم سکوتی سنگین بر تالار مستولی شد. و در این سکوت بود که نوکت مشک جهانباش ز جای برخاست و گفت: «من افتخار می کنم که یکی از شاگردان من امروز بجائی رسیده است که می تواند در این تالار از قانون اساسی ایران دفاع کند.» آقای محسنی به پیشنهاد نماینده وزارت فرهنگ و هنر تنفس اعلام کرد و در این تنفس بود که پیشنهاد کرد من جلسه را ترک کنم تا آنها بتوانند آزادانه به موضوع رسیدگی کنند.

عصر آن روز خانم دانشور به من تلفن کرد و مرا به خانه شان دعوت نمود. عصر تابستان بود، توی حیاط کنار حوض آب تخت زده بودند و آن را با فرش و مخده پوشانده بودند. حیاط خیس و باغچه پا طراوت بود. وقتی رسیدیم با کمال تعجب دیدم که آل احمد و سعید وزیری روی روی هم نشسته اند و ترمک ترمک عرق می خوردند. آل احمد خوش آمد گفت و افزود که شنیده ام امروز گل کاشته ای. دیدم که لابد حضورم در آنها برای شنیدن حرف هائی ست؛ پس گوشیدم که تشریفات اولیه هرچه زودتر پایان رسد. عاقبت آل احمد گفت که این رفیق ما سعید وزیری آمده است اینجا که ماها را نصیحت کند که دست از ماجراجویی برداریم و اصرار کرده که تو هم اینجا باشی. بعد سعید وزیری شمه ای از حساسیت وضع مملکت و تصمیم اعلیحضرت برای مقابله با «تخریقات بیگانگان» گفت و افزود که در چنین وضعیتی شما نباید آشوب پیا کنید. آل احمد ساکت بود و نرم و نازک و دکای غلیظ شده از سردی یخچال را در استکان باریک می ریخت و زیر چشمی منتظر عکس العمل من بود. من گفتم ببینید آقای سعید وزیری، من امروز صبح هم گفتم که تصمیم ما در کانون نویسندگان آن است که پایمان را از محدوده قانون اساسی بیرون نگذاریم و در نتیجه فکر نمی کنیم که کارمان را باید نوعی آشوبگری دانست. سعید وزیری صدایش را پائین آورد و گفت «من این را برای خاطر شماها می گویم چون من خودم را از شما می دانم. اما میدانم که اگر به این کارها ادامه دهید چوب توی آستینتان خواهند کرد.» یادم است که وقتی در آن حالت نیمه مستی به او گفتم که «مانعی ندارد، ما از فردا پیراهن آستین کوتاه می پوشیم.» آل احمد خنده ای از روی رضایت سر داد و صحبت را به موضوع های دیگر کشاند. تمام این مدت سیمین خانم ساکت بود.

بزودی روزنامه ها خبر دادند که کمیسیون مجلس کلمه «الزامی» را به «اختیاری» تغییر داده است. دولت هم دیگر موضوع را تعقیب نکرد و لایحه تا انحلال رژیم مسکوت ماند.

۵

آخر تابستان ۱۳۴۹ از سفری تابستانی به اروپا باز می گشتم. در فرودگاه رم، هنوز روی صندلی هواپیما ننشسته، صفحه تسلیت های روزنامه کیهان را روی صندلی خود گشوده یافتم؛ با خبری نابهنگام و غافلگیر کننده: آل احمد مرده بود.

آن روز هواپیما کند حرکت کرد، کندتر از همیشه به پرواز درآمد و هزار سال طول کشید تا به تهران برسد. پله. جلال رفته بود. بر و بچه های کانون او را کنار خلیل ملکی خاک کرده بودند، به آذین اعلامیه کانون را خوانده و براهنی در رشایش سخن رانده بود. و همه می دانستیم که پایه اصلی کانون ما فرو ریخته

است. و در واقع چند ماهی هم بیشتر طول نکشید که دولت جلسات تالار ایران را تعطیل کرد و کانونیان مجبور شدند هر روز جانی جمع شوند. رفته رفته گردهمآنی ها تنگ و بی رمق شد و آخر هم کار به تفرقه و جدائی انجامید. بزودی دهه ی خفقان بار ۱۳۵۰ آغاز شد و کانون رفت تا بصورت خاطره ای تلخ و شیرین در ذهن های ما ادامه حیات دهد. من از زندگی ملال آوری که آغاز شده بود خشنود نبودم و تدارک سفر و حتی مهاجرت از ایران را می دیدم. من که از ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۳ کارمند سازمان برنامه بودم از آن پس تا يك سال پس از انقلاب از بورس تحصیلی و مرخصی بدون حقوق استفاده کرده به انگلستان رفتم تا تحصیلاتم را ادامه دهم. اما پیش از اینکه از ایران بیرون آیم يك رویارویی دیگر هم با مقامات دولتی پیش آمد که باید در اینجا به شرح آن بپردازم.

زمینه ساز این برخورد دوستی به نام فیروز شیروانلو بود. او، که همراه پرویز نیکخواه و دیگران در جریان تیراندازی ۱۳۴۴ به شاه در کاخ مرمر به زندان افتاده بود، نویسنده و مترجم چاپ گرائی بود که پس از خلاص شدن از زندان ابتدا دفتری تبلیغاتی را براه انداخت و سپس، بنحوی که همیشه برای من بصورت معما باقی مانده است، به خانم لیلی امیرارجمند، رئیس کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، نزدیک شده و بزودی بصورت فرمانروای مطلق العنان این کانون در آمده بود. من گاه گاهی که برای دیدار احمدرضا احمدی با عباس کیارستمی به کانون می رفتم او را هم می دیدم.

در سال ۱۳۵۲ سپهبد مقدم به ریاست سازمان امنیت استان تهران منصوب شد و شایع بود که خیال دارد در سازمان امنیت انقلابی بوجود آورد و چهره خشن آن را به اصطلاح کمی بزرگ کند. يك روز فیروز شیروانلو به من تلفن کرد و گفت که «امروز تیمسار مقدم با من تماس گرفته و اظهار تقابل کرده است که با چند نفر از اعضا - اصلی کانون نویسندگان دیدار داشته باشد و من اسم تو را، همراه اسم هوشنگ وزیری، داریوش آشوری و تادر ابراهیمی به ایشان داده ام و ایشان منتظر هستند که شما را دعوت کنند.» من گفتم اکنون که دیگر کانونی وجود ندارد کسی هم نمی تواند از طرف کانون حرف بزند. اما شیروانلو طوری حرف زد که معلوم بود این ملاقات باید انجام شود و گریزی از آن نیست. من بلافاصله به دیدار به آذین، که پس از آل احمد نوعی ریاست را بر همه داشت، رفتم و موضوع را با ایشان در میان نهادم. نظر به آذین آن بود که باید به این ملاقات رفت و از ته و توی کار با خبر شد. من از عکس العمل او تعجب کردم چرا که چند سال پیش تر، وقتی در یکی از جلسات کانون آل احمد پیشنهاد کرد که هیشتی از جانب کانون به ملاقات امیرعباس هویدا، نخست وزیر، برود به آذین بشدت مخالفت کرده و گفته بود: «آقای آل احمد خواهش می کنم ما را در آغوش دولت نیاندازید.» و من بی پروا و جسورانه گفته بودم «چرا هر وقت در آغوش کسی می رویم باید احساس مفعولیت کنیم؟» که به به آذین برخورده بود و مدتی به من روی ترش می کرد. حالا به آذین می گفت دیدار با رئیس سازمان امنیت تهران مانعی ندارد. دلم نیامد آن خاطره را بازگو و پیرمرد را ناراحت کنم. به شیروانلو خبر دادم که اگر بقیه هم می آیند من هم می آیم. قرار شد در فردای آن روز در دفتر تبلیغاتی او جمع شده و دسته جمعی به سازمان امنیت برویم. آن روز همه کسانی که اسم برده بود در دفتر شیروانلو حاضر شدند. در يك مذاکره مقدماتی تصمیم گرفتیم که داریوش آشوری و هوشنگ وزیری از جانب همگی ما مذاکرات را ادامه دهند. همگی سوار ماشین جادار شیروانلو شدیم و از میدان فردوسی به سه راه ضرابخانه رفتیم و وارد محوطه سازمان امنیت شدیم.

ما را به اطاق خلوتی راهنمایی کردند با میز گردی در وسط. لحظاتی بعد تیمسار هم به ما پیوست؛ با روئی خندان و حالتی دوستانه. ابتدا از شیروانلو تشکر کرد که موجب این ملاقات شده و سپس گفت: «همانطور که می دانید من این شغل را تازه تحویل گرفته ام و می خواهم با موافقت اعلیحضرت تغییراتی در امور بوجود بیاورم. به همین دلیل هم تقاضا کردم آقایان به اینجا تشریف بیاورید. من خواستم به شما بگویم که به هر حال، و فراتر از هر مسلک و عقیده ای، یک چیزهائی در هر مملکت وجود دارد که می توان از آنها بعنوان منافع ملی نام برد. من فکر می کنم که هیچ آدم وطن پرستی نخواهد که منافع ملی مملکتش به خطر بیافتد. منافع ملی ما از منافع شخصی من و شما و حتی شخص اعلیحضرت هم بالاتر است. به همین دلیل من فکر می کنم که شما اگر در جریان منافع ملی باشید و بدانید که چه چیزهائی و چگونه این منافع را تهدید می کند خودتان در امحاء این تهدیدها با ما هم عقیده خواهید بود. به همین دلیل من می خواهم پیشنهاد کنم که شما بروید و کانون نویسندگان را بوجود بیاورید و بعد نمایندگان از کانون را به من معرفی کنید که بتوانند از جانب نویسندگان ایران در کمیسیون های امنیت ملی شرکت کنند. ما در این کمیسیون ها جریانات و ریشه هاشان را راست و پوست کتنده جلوی شما می گذاریم و در حل آنها از شما نظر می خواهیم.»

این خلاصه سخنان سپهبد مقدم بود. ما مدتی در سکوت به همدیگر نگاه کریم و عاقبت فکر می کنم هوشنگ وزیری بود که به پاسخ دادن پرداخت و گفت: «پیشنهاد تیمسار از دو قسمت شروع می شود. یکی بحث منافع ملی و تعریف آن است و یکی هم مسئله کانون نویسندگان. من فکر می کنم که برای رسیدن به آن اولی باید از این درمی شروع کرد. تیمسار حتماً بهتر می دانند که در حال حاضر کانون نویسندگان ایران وجود خارجی و فعال ندارد و ما هم که اینجا نشسته ایم اگرچه روزگاری برخی مان عضو هیئت دبیران کانون بوده ایم اما اکنون دارای هیچگونه سمت و نمایندگی نیستیم. در نتیجه ما فقط می توانیم پیغام شما را برای اعضاء سابق کانون بریم و از همگی نظر خواهی کنیم. در صورتی که همه اعضاء موافق بودند آن وقت می توان به مسئله منافع ملی و وظیفه کانون در مورد آن نیز پرداخت.»

اگرچه معلوم بود که حرف های وزیری برای تیمسار خشنود کتنده نیست اما بحث از این پیشتر هم نرفت. وزیری پیشنهاد کرد که نتیجه گفتگوها را من، بعنوان منشی همیشگی کانون، به اطلاع تیمسار برسانم. تیمسار هم رو به شیروانلو کرده و گفت که «آن شماره مستقیم مرا به آقا بدهید تا نتیجه را به شخص من گزارش کنند.» و بلند شد و با ما دست داد و رفت. رفت تا هشت سال بعد در تصویر جنازه ی تیرباران شده اش بر پشت بام مدرسه علوی در براهران ظاهرشود.

بازگشتمان در سکوت گذشت. اعضاء کانون را کجا می شد جمع کرد و موضوع را با آنها در میان گذاشت؟ همه به من نگاه می کردند و با نگاهشان به من می گفتند که اجرای این کار کار توست. برو و نظر همگی را بگیر. من گفتم نظر همگی را گرفتن در این شرایط ممکن نیست اما نظر کسانی را که موافقت یا مخالفتشان کارساز است می توان گرفت. مثلاً نظر خود شماها چیست؟ کسی جوابی نداشت. گفتند تو از خانم دانشور و به آذین پیرس. بعد می شود بر اساس نظر آنها تصمیم گرفت. موقع خداحافظی شیروانلو شماره ای را روی تکه کاغذی نوشت و در جیب من نهاد.

خانم دانشور از اظهار نظر خودداری کرد. بهانه اش این بود که با مرگ جلال دل و دماغ این کارها را از دست داده است. اما تاکید کرد که بهتر است من با به آذین حرف بزنم. رفتم سراغ به آذین. با حوصله حرف هایم

را شنید و به ساده دلی تیمسار خندید: «کدام منافع ملی؟ کی گفته است که همه ما در منافع ملی با هم شریک هستیم؟ حالا ما برویم آنها بنشینیم و اداره سانسور این آقایان را سر وسامان دهیم؟» معلوم بود که حرف تمام است. فقط باید پاسخ را فرموله می کردیم. من گفتم «چطور است بگوئیم که ما تقاضای ثبت کانون را چند سال پیش به اداره ثبت و شهریه‌ای داده ایم و واقعاً اگر نیت اجازه دادنی در کار است بهتر است آقایان همان پرونده را بچریان بیاندازند و وقتی کانون رسماً آغاز بکار کرد همه کس می تواند با نمایندگان قانونی آن وارد مذاکره شود.» به آذین این حرف را خیلی پسندید و قرار شد من همین حرف را بعنوان پاسخ تحویل تیمسار مقدم دهم.

روز بعد، با دستی که آشکارا می لرزید، شماره تلفنی را که شیروانلو به من داده بود گرفتم. خود تیمسار گوشی را برداشت. خودم را معرفی کردم و عین مطلب را گفتم. تیمسار مدتی سکوت کرد و بعد بسیار خوب گویان خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. و یک سال بعد هم من ایران را ترک کردم.

۶

تابستان سال ۱۳۵۷ برای دیداری کوتاه به تهران رفته بودم. اوضاع شلوغ و درهم بود. یک سالی از برگزاری شب های «انستیتو گوته» می گذشت. کانون تجدید حیات کرده بود و هر هفته در خانه هوشنگ گلشیری جلسه داشت. هر هفته جلسه را یک نفر می گرداند و یک بار هم گرداندن جلسه به من محول شد. من در آن روز و برای اولین بار با آقای باقر مؤمنی آشناشدم که اصرار غریبی داشت بدون گرفتن نوبت سخن بگوید و من هم، بنا بر وظیفه ای که داشتم، ناچار بودم مرتب سخنان ایشان را کوتاه کرده و از ایشان بخواهم که پس از رسید نوبتشان سخن بگویند.

در آن تابستان، روزی برای دیدار یکی از همکاران سابق سازمان برنامه به دفترش می رفتم که در روزنامه ها خواندم تیمسار مقدم رئیس کل سازمان امنیت ایران شده است. و وقتی به دفتر آن دوست رسیدم دیدم که همگی از این انتصاب و نتایج آن صحبت می کنند. من گفتم که من هم با این تیمسار ملاقاتی داشته ام و ایشان در این ملاقات از نویسندگان خواسته اند تا هوای منافع ملی داشته باشند.

فردای این گفتگو محمدعلی سپانلو تلفنی به من خبر داد که هیئت دبیران جدید کانون در منزل او جلسه دارند و از من نیز خواسته اند که در این جلسه شرکت کنم. رفتم. به آذین و سپانلو و فریدون آدمیت و هما ناطق و چند نفر دیگر که اکنون بیادشان ندارم نشسته بودند. پس از مدتی کلی حرف زدن، به آذین سینه صاف کرد و در حالیکه بشدت سرخ شد بود گفت: «از شما استوالی داشتم. آیا اخیراً تیمسار مقدم با شما ملاقات داشته و ایشان از شما قول همکاری گرفته است؟» بقول جاهل ها برق از من پرید. اول اصلاً نفهمیدم که دارد از چه حرف می زند. مدتی طول کشید تا دانستم که یکی از اعضا کانون به هیئت دبیران خبر داده است که تیمسار مقدم با فلانی ملاقات کرده و او را مأمور از هم پاشیدن کانون کرده است. عجیب این بود که چرا سکه ام آنقدر دیر افتاد. یکبار از جا پریدم که «حضرت به آذین، شما دارید موضوع پنج سال پیش را با امروز قاطی می کنید. آیا خاطراتان هست که پنج سال پیش با تیمسار مقدم چه داستانی داشتیم.» نفس به آذین بجا آمد. بقیه هم داستان را بیاد آوردند. معلوم شد آقای باقر مؤمنی، که دوست مشترک من و آن همکار سازمان برنامه ای ست، پس از من آن همکار را دیده اند و همکار من هم داستان را بعنوان موضوع روز برای ایشان

شرح داده و ایشان هم بلافاصله موضوع را به هیئت دبیران خبر داده و اضافه کرده اند: «حالا معلوم می شود چرا فلاتی هفته پیش جلوی حرف زدن مرا در جلسه کانون می گرفت»
من این موضوع را به جلسه عمومی بعدی کانون کشاندم، ماجرا را برای همگان شرح دادم و آقای مومنی هم بابت سوء تفاهمی که پیش آمد بود عذرخواهی کرد.

۷

اما این آخرین ملاقات من با سیاستمداران ایران و از جانب نویسندگان کشورم نبود. در همان تابستان، و در جلسات کوچک تری که پس از جلسات عمومی کانون نویسندگان تشکیل می شد، ما ساعاتی طولانی را به بحث پیرامون اوضاع سیاسی کشور می گذرانیدیم. اکثریت کسانی که در این جلسات کوچک شرکت می کردند و من بدلیل بسیاری نمی خواهم از آنها نام ببرم کسانی بودند با تمایلات سوسیالیستی به مفهوم نیروی سومی آن. و ما همگی از اینکه آیت الله خمینی می توانست راه صاف کن حاکمیت قشر آخوند بر کشورمان باشد سخت نگران بودیم. کانون نویسندگان در همان دهه ۱۳۴۰ هم نسبت به درگیر شدن روحانیت در مبارزات سیاسی نگران بود. حتی وقتی جلال آل احمد کوشید تا دکتر علی شریعتی و آیت الله طالقانی را به عضویت کانون در آورد این کار با مخالفت عمومی اعضا روبرو شد و آل احمد پیشنهاد خود را پس گرفت. در آن شب ها هم اگرچه همگی توافق داشتیم که بی دخالت آیت الله خمینی انقلابی که آغاز شده به پیروزی نخواهد رسید اما اعتقاد داشتیم که این کار نباید موجب برقراری يك «تئوکراسی» قرون وسطائی و سلطه قشر روحانی بر امور مملکت شود. در آن روزها جبهه ملی هم بشدت فعال شده و رفقانی از ما، تحت رهبری آقایان شاپور بختیار، دکتر سنجابی و داریوش فروهر، در آن بکار و فعالیت مشغول بودند. آن روزها داریوش فروهر سخنگوی جبهه ملی شده بود.

کانون نویسندگان اگرچه حق جبهه گیری سیاسی نداشت اما، در عین حال، نمی توانست مانع اعضا خود در شراکت در فعالیت های سیاسی شود. به همین دلیل در آن جلسات کوچک نظر عمومی ما آن بود که باید جبهه ملی را به هر طریق شده تقویت کرد. به همین دلیل تصمیم گرفتیم «گروهی به نام «گروه نویسندگان سوسیالیست ایران» را بوجود آورده و، در صورت موافق بودن شرایط، تحت نام این گروه به جبهه ملی بپیوندیم. شرایطی نیز که مطلوب ما بود در این نکته فرموله می شد: «رهبری آیت الله خمینی آری اما رهبری روحانیت، به صرف روحانی بودن، نه.» و اگر جبهه ملی می پذیرفت که بین این دو پدیده تفکیک قائل شده و آیت الله خمینی را نه بعنوان رهبر مذهبی بلکه به عنوان رهبر سیاسی انقلاب که وجودش نباید موجب امتیاز خاص گرفتن قشر روحانیت باشد بپذیرد ما به جبهه پیوسته و توان اندیشگی خود را در اختیار آن می گذاشتیم.

قرار شد يك هیئت سه نفری این پیغام را برای داریوش فروهر ببرند. من یکی از آن سه تن بودم اما در شرایط کنونی از ذکر نام آن دو نفر دیگر خودداری می کنم. دفتر فروهر در نزدیکی میدان فردوسی و روبروی انجمن فرهنگی ایران و انگلیس بود. دفتر را همسر و همراه فروهر، پروانه خانم، اداره می کرد. من پروانه خانم را در دوران دانشکده شناخته بودم. بعداً که دولت در سال ۱۳۴۹ سپانلو و به آذین و فریدون تنکابنی و ناصر رحمانی نژاد را به زندان انداخت، دوران زندان آنها مصادف بود با زندانی شدن فروهر. و در جریان رفتن به

ملاقات سپانلو در قزل قلعه بود که دیدارهایی نیز با پروانه خانم دست می داد. باری، تلفنی و بوسیله پروانه خانم از فروهر وقت گرفتیم و فردای روزی که نماز مشهور عید فطر در تپه های قیطره برگزار شده بود به دیدار آنها رفتیم.

دفتر فروهر بسیار شلوغ بود و پروانه خانم يك لحظه آرام نداشت. مدتها طول کشید تا وقت ملاقات ما رسید. فروهر دوستانه و متواضعانه از ما پذیرائی کرد. نشستیم و گفتگو با حضور پروانه خانم آغاز شد. من از جانب جمع مأموریت داشتم تا پیغام «گروه نویسندگان سوسیالیست ایران» را به فروهر بگویم. فروهر در تمام مدتی که سخن می گفتم آرام و ساکت بود. حرفم که تمام شد صورتش را لبخندی تلخ فرا گرفت. بجای اینکه پاسخی به حرف من بدهد از جا برخاست، از روی میزش يك روزنامه آیتدگان را برداشت و جلوی ما گذاشت، تیتربزرگ روزنامه چیزی اینگونه بود: «راهپیمائی بزرگ عید فطر به رهبری جبهه ملی انجام شد.» فروهر پس از چند لحظه سکوت گفت «می دانید در پی انتشار این روزنامه ما چند تلفن و از چه کسانی دریافت داشته ایم؟ آقايان همه ما را در فشار قرار داده اند که این خبر را تکذیب کنیم و اعلام نمائیم که رهبری راهپیمائی با روحانیت بوده است. و تصمیم جبهه ملی هم این است که این تکذیب نامه را بتویسد. بنا بر این من چه جوابی دارم که به شما بدهم؟»

تکلیف معلوم بود. از جا برخاستیم و از فروهر و پروانه خانم خداحافظی کردیم. و اکنون هنوز، از پس بیست سال، آن صورت های خندان را می بینم که چاقوی روحانیت، بدست سعید امامی ها، بر آنها گل هائی از زخم میکاره.

۸

باری، در این مطلب فشرده و مختصر تلاش همه این بود که بگویم کانون نویسندگان ایران از نخستین روز در رویارویی با قدرت حاکم بوجود آمد و به نظر من، با همه فراز و نشیب های تاریخی اش، هنوز هم هیچگونه سازشی بین این دو ممکن نیست و نبودن این امکان سازش خودبخود رسمیت یافتن يك سازمان سیاسی - اجتماعی از نویسندگان را در جوار يك حکومت دیکتاتوری غیر ممکن می سازد. به همین دلیل من فکر می کنم که تلاش کنونی دوستان ما در ایران، (دوستانی مثل هوشنگ گلشیری، محمود دولت آبادی و خانم سیمین بهبهانی) برای رسمیت بخشیدن به کانون، که کارش اکنون گویا به مرحله عملی نیز رسیده است، مشکلی را از مشکلات ناشی از وجود سانسور حاکم بر ایران حل نخواهد کرد و اگر حاصل این همه مذاکره با مقامات دولت کنونی بوجود آمدن کانونی باشد که خود را ملتزم به ولایت فقیه و نظام جمهوری اسلامی بدانند باید گفت که از این همه مرارت کشیدن و، در این اواخر، شهید دادن، تنها نتیجه عکس گرفته شده است. نام کانون و طبیعت آن با مسئله مبارزه با سانسور دولتی و غیر دولتی عجین شده است و این وظیفه را هیچ سازمان پرسمیت شناخته شده ای نمی تواند بر عهده بگیرد. من بی آنکه عمل مذاکره و گفتگو را نلی کنم پایبندی به خط کشی های واقعی را برای ماندن و اثر بخشیدن ضروری و حیاتی می دانم، و چند روز پیش دیدم که شاملوی گرامی نیز در پیام خود خطاب به تشکل نوین کانون نکته هائی از همین دست را یادآور شده است. گویا خواسته باشد سخن حافظ را تکرار کند که: «رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟»